

زگیل روی خرمهره



انتشارات هیلا: ۱۰۴

سرشناسه: پناهی آذر، امید، ۱۳۴۹ - Panahiazar, omid
عنوان و نام پدیدآور: زگیل روی خرمهره/امید پناهی آذر.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۱۰۲ ص.
فروست: انتشارات هیلا؛ ۱۰۴.
شابک: ۰-۱۳-۶۶۶۲-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIR ۷۹۹۲
رده‌بندی دیویی: ۸۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۲۷۴۶۶۸

زگیل روی خرمهره

امید پناهی آذر

انتشارات هیلا
تهران، ۱۳۹۹



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

امید پناهی‌آذر

زنگیل روی خرمهره

چاپ اول

۴۹۵ نسخه

۱۳۹۹

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰ - ۱۳ - ۶۶۶۲ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978- 622 - 6662 - 13 - 0

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۵۰۰۰ تومان

آبگرمکن

هوا آفتابی بود، اما بادی سرد و خشک از میان درز پنجره‌های طبقهٔ دوم به داخل می‌وزید. بهرام که روی رختخوابش نشسته بود نگاهم کرد و پرسید: «داره می‌باره؟»

«نه، ولی برفا هنوز آب نشده. فکر کنم همه‌جا یخ زده. بیا ببین، چند تا کلاغ روی آب یخ‌زدهٔ جوب و ایستاده‌ن.»

«این کلاغ‌ها ویرد می‌خونن. از اون ویردای آجَنیا!» این راننه‌جان گفت، مادرِ پدرجان. از دشت مغان آمده بود تا با ما زندگی کند. ننه‌جان دست‌هایش را به کمر زد و آمد کنارم. از پنجره نگاه کرد و بالهجهٔ ترکی گفت: «کلاغ‌ها همه‌شان ویرد می‌خونن.»

بهرام گفت: «هر طور هم باشه ما مسابقه می‌دیم. یه کم دیگه آفتاب بالا می‌آد و همهٔ یخ‌ها رو آب می‌کنه!»

ننه‌جان گفت: «آی اوغلان، اگه برید می‌خورین زمین! اون‌وِخ این جاتون می‌شکنه... لگن!»

بهرام خندید: «ننه‌جان لگن چیه؟! رو به من ادامه داد: «اگه دوتا تیم رو ببریم چی می‌شه!»

گفتم: «خوش به حالت. من که باید برم خونه منصوره خانم با اکرم درس بخونیم!»

بهرام با شیطنت گفت: «حتماً هم زیر کرسی!»
«مگه جا قحطه؟!»

ننه جان گفت: «ماها هم که ایشک هستیم!»

مادر جان سرش را از اتاق پدر بیرون آورد و رو به آینه آخر راهرو گفت: «نوبت هر کی هست نفت بیاره. آبگرمکن رو هم روشن کنه.»
اتاق پدر انتهای راهرو بود و مادر می توانست از آن آینه ما را ببیند. دوباره مادر جان را توی آینه دیدم که لای درِ اتاق پدر ایستاده بود و داشت با او حرف می زد. نوبت من بود. بهرام خوشحال بود، گفت: «من به جات می آرم ولی باید خودت روشنش کنی، من بلد نیستم.»
گفتم: «کاری نداره، یادت می دم!»

«نه. خودت روشنش کن. من می ترسم. کبریت رو که نزدیک تنوره ش می برم آتیشش پُفی می کنه تو صورتم! یادت نیست اون دفعه ابرو هام کِز خورد.»

کاربراتور را زدم و کمی بعد کبریت کشیدم. به آنی آتش تا کلاهِک زبانه کشید. معلوم شد مقداری نفت از قبل توی تنوره اش مانده بوده. ننه جان ایستاده بود پشت پنجره. رفتم کنارش. دندان های مصنوعی اش را گذاشته بود میان لب هایش و زل زده بود به حیاط خانه منصوره خانم. اکرم دختر منصوره خانم هم با سگرمه های درهم کشیده وسط حیاطشان ایستاده بود و خیره شده بود به ننه جان. پدر هنوز توی اتاقش بود. بلندگفت: «ببینین به شصت رسیده؟» ننه جان اکرم را به حال خود رها کرد و همراه من آمد آشپزخانه تا سرک بکشد. درجه نزدیک شصت بود. ننه جان شستش را سمت من گرفت و سرش را با تأسف تکان داد، بعد پنج انگشتش را به من حواله کرد و به ترکی گفت: «داش باشیوا.»^۱ و رو به راهرو بلندتر گفت:

۱. خاک برسرت.

«باید بگین آتمیش!^۱ یانی چی شص! به این می‌گن شس به آتمیشم می‌گن شص. به انگشت پایم می‌گن شس.»

پدرجان سرش را از لای در اتاقش درآورد و از توی آینه به ننه خیره شد. ننه جا خورد. پدر سر چرخاند و گردن کشید. بلند گفت: «ننه‌جان، نه خبردی؟!^۲» ننه برگشت رو به من و یواش گفت: «می‌شکنیم! آخر این آینا^۳ مسخره رو می‌شکنیم! یادگاری! همه‌ش می‌گه یادگاری. یادگاری منیم نه بیرذره^۴ شیشه!»

حق با ننه‌جان بود، آینه به درد بخوری نبود. یک قاب چوبی پوسته شده و آینه‌ای که جیوه کناره‌هاش ترک‌ترک شده بود. ننه‌جان می‌گفت: «این آینا جاهاز منیم بوده. آما یه دانه قاب نقره کار داشته که نمی‌دانم کدام عمو ت قاپ زده.» می‌گفت این آینه از آن آینه‌های عجیب بوده.

«پدرم از یه قازاق خریدیه که شکل اُزبک‌ها بوده که اون از یه جادوگر گیریفته. جادوگره تو دربار لنین بوده یا استالین نمی‌دانم... با همین آینا نیمایش می‌داده.»

می‌گفت: «اگه جوان بودی و در آن نگاه می‌کردی آینا پیر نیشانت می‌داد. اگه فقیر بودی و در آن نگاه می‌کردی ثروتمند نیشانت می‌داد. اگه مقابلش می‌ایستادی و دست راستت بلند می‌کردی انگار دست چپت بالا برده‌ای. آما اگه جوانی برومند و فقیر باشی که دست راستت بالا گیریفته باشی، یه پیرمرد هاف‌هافوی ثروتمند می‌شی که دست چپت برده‌ای بالا!»

گفتم: «خوب اینا به چه دردی می‌خوره؟»

گفت: «چوخ یاخچی!^۵ خیلی خوبه! حتماً به درد می‌خوره. من چه می‌دانیم!» خم شد سمت آینه، دست کشید به صورتش و گفت: «حالا اگه پوست آدم مٹ ماه باشی ترک‌ترک می‌کنه. مٹ گُه کُپک.^۶ ایناها. این جوری!»

و به صورتش اشاره کرد.

۱. شصت. ۲. چه خبر شده؟ ۳. آینه. ۴. یک ذره. ۵. خیلی خوب. ۶. سگ.

«واقعاً خودت دیده بودی ننه‌جان؟»

«نه، جرئت نمی‌کردم. اگر پیرنیشانم می‌داد چه می‌شد؟ ثروتم که زیاد داشتیم. حالا این بابات را نبین که این جوریه. آقاچانت که رحمت آلاه رفته، هی جلو همین آینا و ایستاد و فیکر کرد خوشگله. می‌رفت بیرون و هی پول‌هاش هوا داد به این خانم و به آن خانم.»

پدرجان دوباره داد زد: «پس چرا نمی‌گین به شصت رسیده یا نه؟!» ننه‌جان برگشت کنار آبگرمکن. می‌خواست چیزی بگوید که چشمش به پایین آبگرمکن افتاد. با نیشخند گفت: «هه! آتمیش؛ اما چه شصدی! داره از زیر شستش آب درمی‌آد!»

بهرام تا آمد توی آشپزخانه چشم‌هاش گرد شد. آب دهانم را قورت دادم و یواش گفتم: «خدا کنه پدرجان نشنیده باشه!» پدر داد زد: «ننه چی می‌گه؟ سوراخ شده؟» ما هیچی نگفتیم، اما ننه‌جان گفت: «هه! سوراخ شده چیه؟! سوراخ‌پوراخ شده!» پدر گفت: «تو قبر پدرشون با این آبگرمکن ساختنشون!» دوباره سرش را از اتاق بیرون آورد و رو به ما بلند گفت: «چرا و ایستاده‌ین؟ خاموشش کنین!» مادر جان گفت: «حالا برو حمام بعد بیا سر وقتش.» پدر خیره نگاه کرد و از کنارش رد شد. ننه‌جان گفت: «این جوریه که نمی‌شی یدفَه منفَجَر می‌شی و همگی می‌ریم آسمان! حالا من که هیچ، یه بقچه دارم. می‌پرم خانه منصوره خانم.»

پدر آمد سمت ما. لب ورچید و با کلافگی دست کشید لای موهایش. دریچه آبگرمکن را باز کرد و زیر منبع را دید. گفت: «پدرسگ! سوراخ شده. پیر جعبه‌ابزار رو بیار بالا. آچارشلاقی و انبرقفلای هم یادت نره!» من و بهرام بهتمان زده بود. پدر داد زد: «چرا و ایستاده‌ین من رو نگاه می‌کنین؟ ظهر شد!»

تنوره که خاموش شد کلاهک و دودکش را برداشتیم. پیچ روکش‌ها را باز کردیم و فلکه را بستیم. پدر آچارشلاقی انداخت روی مهره‌های رابط و

چرخاند. قد آبگرمکن از من و بهرام بلندتر بود. سه تایی روکش را بردیم بالا. می خواستیم مثل زره گلا دیاتورها از بالا درش بیاوریم که خورد به سقف آشپزخانه. به زحمت کجش کردیم. ننه جان از پشت در سرک کشید. دندان مصنوعی اش را تا نیمه داده بود بیرون که ما را بخنداند. آن قدر حالم گرفته بود که خنده ام نیامد. اما بهرام بی صدا ریسه رفت. ننه جان دست بردار نبود و اصرار داشت مرا هم بخنداند. دندان هایش را بیرون می داد و می کشید تو. بهرام از خنده شُل شده بود. روکش داشت می افتاد زمین. صدای خنده بهرام بلند شد. پدر فهمید و به ترکی داد زد: «ننه جان، نه خبردی؟ بازی درنیار! گدا!» ننه جان رفت بیرون و ما روکش را درآوردیم.

«لعنت به این تنه کش!» این را پدر گفت و دستش را روی فتقش گرفت و سرپا نشست روی زمین. دانه های عرق روی پیشانی اش نشسته بود. معلوم بود درد می کشد. چند دقیقه بعد بلند شد. دور آبگرمکن چرخی زد و گفت: «احمقای دزد! تنوره رو از چُدن می سازن منبع رو از حلبی!»

آبگرمکن را شش ماه پیش از مسجد گرفته بودیم. درست دو ماه قبل از جنگ. یخچال هم گرفته بودیم که هنوز کار می کرد. پیکان هم ثبت نام کرده بودیم اما به مان نداده بودند.

پدر گفت: «اون وقت با کروات من مشکل دارن. نمی تونن یه آبگرمکن درست و درمون بدن دست مردم.» پدر شبیه این جمله را بارها گفته بود، مخصوصاً هر وقت می خواست کراواتش را جلو آینه ببندد. «می بینیم! آخرش یه روز مثل شتر با زانو می خورن زمین!...»

شیرفلکه کنار منبع را پیچاندم و صبر کردم تا آبش خالی شود. صدای رباب خانم، زن همسایه، از اتاق پشتی می آمد. مثل همیشه آمده بود با تلفن ما با پسرش که رفته بود جبهه حرف بزنند. منبع را خواباندم. مادر جان از اتاق بیرون آمد. جهانگیر هم بغلش بود. پدر گفت: «ببریدش پایین.» منظورش از پایین حیاط بود که پشت خانه قرار داشت. پدر

تعمیرات سنگین را آنجا انجام می‌داد و کارهای سبک را در کارگاهش که گوشه حیاط بود. خانه را پدر قبل از به دنیا آمدن ما ساخته بود. البته با معماری خودش. هر جایی هم که از دستش برآمده بود و دلش خواسته بود پنجره کار گذاشته بود. دورتادور اتاق‌های طبقه بالا، توی آشپزخانه، توی راه‌پله، حتی توی خریشته و توالت. بچه‌های محل به خانه ما می‌گفتند فانوس دریایی.

از طبقه بالا تا همکف شانزده تا پله بود با یک پاگرد. فاصله پله‌ها زیاد بود و بدون حفاظ. مادر جان نگران نگاه کرد و گفت: «نمی‌شه همین‌جا درستش کنی؟» پدر تلخند زد: «اون وقت دستگاه جوش صد و پنجاه کیلویی رو بابای من می‌آره بالا؟! تازه بیاریم بالا نمی‌گی یهو جرعه بهره روی موکت و درو دیوار آشپزخونه رو به آتیش بکشه؟! نه، این کارا جاش تو حیاطه. نترس، اینا از صُلب منن. می‌تونن!»

کله‌ام داغ شده بود. دست انداختم و زیر منبع را گرفتم. بهرام هم شیر اطمینانش را گرفت. به زور بلندش کردیم. تاتی تاتی از درهال بردیمش سر راه‌پله. کمرم چنان تیر کشید که انگار مهره‌هاش می‌خواست بزند بیرون.

پدر به مادر جان گفت: «دیدی؟! وقتی می‌گم از صلب من یعنی چی! حالا تا بچه سرما نخورده ببرش تو.» منبع اندازه پدر بود. سنگین و بدبار. توش هنوز کمی آب شِلپ شِلپ می‌کرد. وزن منبع به کنار، آن یک ذره آب داخلش اعصابمان را حسابی خرد کرده بود. پیشانی بهرام سرخ شده بود. پدر رفت دستشویی. به پله‌ها که رسیدیم کمی مکث کردیم و نفس گرفتیم. من پایین ایستادم و بهرام بالا. آهسته خواباندمش روی پله‌ها. اگر پدر ناظر بود حتماً می‌گفت: «آخه چرا این طوری؟ چرا نمی‌فهمین باید چی کار بکنین؟» گمان می‌کرد حالا چون پسر او هستیم، می‌توانیم هر کاری انجام دهیم. بهرام گفت: «حالا چطوری ببریمش پایین؟» گفتم: «نمی‌دونم. فکر کنم باید آروم آروم روی پله‌ها سُرش بدیم.»

مادر پتویی کوچک پیچیده بود دور جهانگیر. آمد پیش ما. گفت: «اگه ول

بشه، اول پای تو رو قلم می‌کنه بعد هم تموم پله‌ها رو تا پایین می‌شکنه! صبر کنین تلفن ریاب‌خانوم تموم بشه، زنگ می‌زنم دایی‌تون بیاد کمک.» گفتم: «نمی‌خواد. اگه حواس بابا رو پرت کنی ما یه طوری می‌بریمش پایین.»

مادر نگران که می‌شد کمان ابروهایش برمی‌گشت پایین. انگار یک کوه بیچارگی و بدبختی سرمان هوار شده باشد. نچ‌نچ کرد، رفت تو و در حال را بست. صدای درِ دستشویی آمد، بعد صدای سرفه‌های شدید ننه‌جان. سایه پدر از پشت شیشهٔ مُشجرِ درِ حال پیدا شد. بهرام با هول گفت: «اومد. اومد. بلندش کن.» مادر جان داد زد: «آقا! آقا بیا! ننه‌جان حالش بد شده.» سایهٔ پدر از پشت شیشه غیب شد. قلبم تندتند می‌زد. بهرام گفت: «رفتش!» نشست روی پله و شیر منبع را چسبید. تمام بدن گرم و آهنی آبگرمکن روی پله‌ها خوابیده بود. هر پله‌ای که می‌رفتیم پایین پشت بهرام کوبیده می‌شد روی پله‌ها. اگر شیر منبع می‌شکست معلوم نبود چه بلایی سرمان می‌آید. سعی کردم تجسمش کنم: منبع آبگرمکن با همهٔ وزنش سمت من هجوم می‌آورد. می‌توانستم پای راستم را به‌موقع بکشم کنار، ولی پای چپم را لت و پار می‌کرد. همه‌جا تاریک می‌شد و بعد کم‌کم نور می‌آمد. خودم را نشسته روی صندلی چرخدار می‌دیدم و بهرام را ایستاده پشت سرم که دارد در یک سربالایی هُلُم می‌دهد.

بهرام گفت: «حالا چطوری بچرخونیمش؟» حواسم را جمع کردم و موقعیت پاهایم را سنجیدم. «باید صافش کنیم.» روی پاگرد، آبگرمکن را راست کردیم و دوباره خواباندمش روی ردیف بعدی پله‌ها. صدای پدر آمد. داد زد: «ننه؟ ننه؟ چشمت رو باز کن... یه کم آب قند بیار... زود باش. ننه؟» بهرام با زور گفت: «فکر کنم ننه‌جان مرده باشه!» به‌زحمت گفتم: «دستام داره قطع می‌شه. محکم بگیرش.» پایین منبع را کنار دیوار گیر دادم. پشت دستام از سرما صورتی شده بود و کف دست‌هام یک خط منحنی گود و کبود جا انداخته بود. صدای پدر آمد که به ترکی گفتم: «ای ددم وای! هارا گدیسن؟! کجا داری می‌ری؟ چرا پا شده‌ای؟! دراز بکش ننه‌جان!»

«گدیدم^۱ مستراح! کجا می‌رم؟! خودش چی فکر کردی؟ می‌خوای بیای؟!»

باز صدای پدر آمد: «صحبت کردی رباب‌خانم؟»
 رباب‌خانم ریزنقش بود و همیشه بوی پیازترشی می‌داد. با صدایی زیر گفت: «نه و آلا... نشد که بشه!»

بهرام گفت: «فکر کنم تا پایین برسیم لگنم بشکنه.» بی‌معطلی کف دست‌ها را نشان داد. گفت: «فکر نکن، مطمئن باش. منم تا اون پایین دستام قطع می‌شه.» تکه پارچه‌ای افتاد روی صورتم. ننه‌جان بود که دندان‌هاش را بیرون داده بود و از بالای راه‌پله‌ها نگاهمان می‌کرد. بهرام باز از خنده ریسه رفت. ننه‌جان دندان‌هاش را کشید تو و با زحمت گفت: «آی صلب بابات، با کُهنه بگیرش.»

صدای پدر آمد: «جنگه دیگه. الان اون‌جا شیرتوشیره. یه وقت می‌بینی جایی که شما زنگ می‌زنی چند کیلومتر با خط مقدم فاصله داره. نمی‌تونن صداش کنن. اصلاً شاید هم شب برگردن پشت خط. شب بیا، اون موقع خط شلوغ نیست و دیگه خط رو خط نمی‌افته.»

منبع که رسید پایین صدای رباب‌خانم را روی پاگرد اول شنیدیم: «به خدا شرمنده‌تونم. اگه حال خوب بود می‌رفتم تلفن‌خونه... آخه اون‌جام یه بار بیشتر شمارهٔ آدم رو نمی‌گیرن. دیده‌ین که؟ قیامت سراس. تازه اگر بگیرن، صدا به صدا نمی‌رسه. اون هفته که رفته بودم یه دفته اسسم رو خوندن. رفتم تو اتاقک تلفن. دل تو دلم نبود. حالا اون هی داد می‌زد و من نمی‌شنفتم. سرم رو بیرون کردم و داد زدم چه خبرتونه مثل غربتیا جیغ و داد می‌کنین، سرسام گرفتم! یه کم که آروم‌تر شدن تازه شنیدم که اون مادرمرده هی می‌گفت: 'من علی پنداری نیستم.'»

رباب‌خانم زد زیر گریه. هق‌هقش مثل صدای جغجغه بود. ننه‌جان

گفت: «آی قیزیم، گریه نکن دختر! زن که گریه نمی‌کنه! زن باید، مثل شیر، دلش گنده باشه. نباید بذاره کسی بفهمه دلش برای کسی تنگ شده. تو بچت رو فرستادی که مرد بشه. حالا یا مرد می‌شه یا نمی‌شه. یا اصلاً شایدم جینازه...»

مادر جان با دستپاچگی گفت: «ننه جان! ننه جان!» پدر گفت: «حالا شب بیا رباب خانم. شب خطا خلوت ترن. اونام می‌آن پشت خط و دیگه خط رو خط نمی‌افته.»

رباب خانم آمد پایین نگاهی به ما و آبگرمکن انداخت و گفت: «ماشالاً. ماشالاً می‌خواین بندازینش دور؟ نندازین، حیغه! بدین جبهه باهاش موشک درست کنن. توشم پر از سنده و باروت کنن بندازن رو سر صدام ننه‌سگ!» خودش از این حرف خنده‌اش گرفت و از در رفت بیرون. روی دستگاه جوش خیس بود. تقصیر ما بود که نبرده بودیمش زیر سقف. اگر پدر جان می‌دید و اوایلا می‌شد. دستپاچه این طرف و آن طرف دویدیم که پارچه‌ای پیدا کنیم. صدای سنگین قدم‌های پدر توی دالان آمد. بهرام نشست روی دستگاه و بلند شد. نمی‌دانم از کجا به ذهنش رسید، اما چنین فکر بکری از او بعید بود. پدر با ماسک جوشکاری و چکش آمد توی حیاط. خوشبختانه متوجه چیزی نشد. گفت: «بزنش تو برق.» بهرام سیم بدون دوشاخه دستگاه را برداشت که بزند به پریز. پشت شلوارش یکدست خیس شده بود، حتی سرپایی هاش. اگر برق می‌گرفتش خشک می‌شد. یک بار سرم آمده بود. برق رگ‌های دستم را تا کتف کشیده بود، یک آن از زمین بلندم کرده بود و چنان محکم کوبیده بودم به در دستشویی که لولای در شکسته شد. اتفاقاً پدر جان هم شاهد بود. از ترس این‌که مرافعه راه بیندازد لبخندی بی‌روح زده بودم که یعنی چیزی نیست. سرش را تکان داده و گفته بود: «خوبه، دیگه حالا فهمیدی برق‌گرفتنی یعنی چی. خرج یه لولا رو هم انداختی روی دستمون!»

پریدم و سیم را از بهرام گرفتم. با ترس زدمش به پریز. پدر نازل را

دست گرفت. ماسک را از صورتش برداشت و گفت: «ما که الکتروند نداریم!» بهرام نُچ نُچ کرد و گفت: «حالا چی کار کنیم؟ امروز که جمعه‌س، همه بسته‌ن.» پدر گفت: «بسته‌ن که بسته‌ن! گور باباشون که بسته‌ن. این پنج تومن رو بگیر. پیر خونه اکبرآقا، بگو دو سه تا سیم جوش می‌خوام واسه بابام. اگر تعارف کرد قبول نکن، حتماً پولش رو بده.»

از حیاط زدم بیرون. اکرم لای در خانه‌شان ایستاده بود. با یک چادر نازک سفیدِ گلدار. صدای منصوره‌خانم توی کوچه پیچید. بلند و کشدار گفت: «بیا تو ورپریده. بیا تو! من واسه این قرتی‌بازیای تو پول دوا درمون ندارم!» اکرم پرسید: «چی شد؟... نمی‌آی؟» دست‌هام را نشان دادم. «می‌آم. داریم آبرگرمکن درست می‌کنیم.» لای چادرش را باز کرد. یک زیرپوش صورتی تنش بود که تا بالای زانوهاش می‌رسید. مدلش شبیه لباس عروسک‌های کوچکی بود که جلو امامزاده‌ها می‌فروختند. لبه دامنش نواردوزی شده بود و پارچه‌اش مثل توری پشه‌بند بود. گفتم: «تا کارمون تموم بشه می‌آم!» اکرم لیخن زد و گفت: «می‌خوای یه رازی رو بهت بگم؟!»

«بگو؟»

«بیا جلوتر.»

«کسی این جا نیست.»

«آخه مامانم تو حیاطه... گوشاش مثل خفاشه. بابا و مامان تو هم که شبای تابستون روی پشت‌بوم حرف می‌زنن اون می‌شنفه. چند بار می‌خواستم بهت بگم، ولی یادم رفت.»

«بگو.»

«چی رو؟!»

«راز رو دیگه!»

«آهان. مهری می‌خواد فرار کنه!»

«اون فرار نمی‌کنه. چند بار هم تا حالا به من گفته، ولی هیچ جایی نرفته.»

«ولی این بار حتماً می‌ره، به فرنگیس گفته: 'این دفعه حتمی حتمی می‌رم.'»

«فرنگیس!؟»

«دختر تاج‌خانم دیگه!»

«اون که دیوونه‌ست. حالا چرا مهری با اون حرف زده. اون که می‌ذاره کف دست همه.»

«آخه نمی‌خواد تنهایی بره. می‌ترسه. می‌ترسه یه بلایی سرش بیاد.»
«خب نره!»

صدای منصوره‌خانم دوباره از داخل خانه بیرون آمد: «ورپریده. الهی جزِ جیگر بزنی. چش سفیدِ قُرمساق، بیا تو!»
«برو، برو! ولی زودی بیا. مشقامون دیر می‌شه ها!» خندید و دندان‌های درشتش پیدا شد و رفت تو.

آن طرف خیابان مغازه و خانهٔ اکبر آهنگر بود. داشت وانت قراضه‌اش را می‌شست. دخترهاش آماده‌باش جلو در ایستاده بودند. سه تا دختر که همگی شکل پدرشان بودند. با دماغ‌های بزرگ، چشمان ریز و ابروهای پرپشت. حتی دختر بزرگ‌تر کمی هم سبیل داشت. هر سه با یک دست چادرهای سیاهشان را زیر گلو نگه داشته بودند و با دست دیگرشان فرچه و پودر رختشویی و لُنگ را. آهنگر شیلنگ آب را روی سقف وانت گرفته بود. سلام کردم. «بابام گفت دو سه تا الکتروده به‌مون بدین.» اکبر آقا پوزخند زد: «چی؟ بابات آهنگری باز کرده؟» شیلنگ را تاب داد، دوباره نگاهم کرد و گفت: «نگی به‌ش. شوخی کردم. بریم دکون، بدم به‌ت.» دخترهایش نگاهم کردند. آهنگر سرشان داد زد: «گم شین تو. یالا!» هرچه دستشان بود انداختند و هول زدند توی خانه. آهنگر سرش را از

لای در کرد تو و از پشت پرده داد زد: «ممد، شیر آب رو ببند. سرخاب سفیدابم دیگه بسه! اون جا کسی نیست که بخواد ببیندت. یه ننه اخترمه و والسلام... او مدم تمومش کرده باشی ها!»

ممد اسم پسر کوچکش بود. اسم زن زیبایش ایران‌دخت بود که بارها به تأیید لفظی پدرجان هم رسیده بود. همیشه می‌گفت: «تو این محل فقط یه زن خوشگل هست که اون هم نصیب شغال چلاق شده.» بلافاصله نیم‌نگاهی به آسمان می‌کرد و با آه می‌گفت: «ای تقدیرت رو شکر.» و ادامه می‌داد: «از روی حسودی نیست ها.» که البته از روی حسودی بود. چون دیده بودم که بعد از حسادت به چیزی یا کسی تا چند دقیقه زیر لب غرولند می‌کرد.

چهار تا الکتروگرفتم و پولش را هم به زور دادم. نمی‌گرفت، می‌ترسید شوخی بی‌مزه‌اش را به پدر راپورت بدهم. شاید فکر می‌کرد با این متلکش ممکن است حریف خفته‌ای را بیدار کند.

به خانه که رسیدم هم‌تیمی‌های بهرام رسیده بودند پشت در، ولی هنوز زنگ نزنده بودند. مجتبی دماغش سرخ شده بود و می‌لرزید. یک بلوز آستین‌کوتاه ورزشی تنش بود که مال یک تیم خارجی بود و شماره‌اش هفت بود. روی سینه‌اش هم نوشته بود «زیکو». پرسید: «بهرام کوش؟ دوازده نوبت ماست.» جواد یه گوله برف پرت کرد به کلاغ روی تیر برق. گفت: «نیم ساعت دیگه.» کریم و رضا هم بودند. مسعود گفت: «اگه نیاد باختمون رو شاخشه.» کریم گفت: «اینا میله جوشن، نه؟!»

«آره!»

«پس راست می‌گن بابات همه کاره‌س!»

همه خندیدند. گفتم: «پس بابای تو خوبه که هیچ کاره‌س!» هیچی نگفت. احتمالاً پدرش را تجسم کرد که ایستاده سرگذر و دارد با چند تا از علاف‌های محل تخمه‌آفتابگردان می‌شکند و به زن‌های بیوه متلک می‌پرانند. گفتم: «برید سر کوچه. به‌ش می‌گم.»



پدر سوراخ را پیدا کرده بود. قلاب اتصال را گذاشت زیر منبع و شروع کرد به جوشکاری. به بهرام گفت: «اومده‌ن دنبالته.» یک آن ناپدید شد. پدر جوش می‌داد، با چکش می‌زد روی آهن سرخ‌شده و پارچهٔ خیس رویش می‌کشید. هرچه جوش می‌داد باز کنارش سوراخ می‌شد. رو به من گفت: «یه تیکه ورق آهنی می‌خوام، قد یه کف دست.» رفتم روی بام تا از میان وسایل قراضه پیدا کنم. شروع کردم به زیر و رو کردن وسایل. روی تمام وسایل یخ بسته بود. با خودم گفتم: کاش دستکش کاموایی‌ام را دستم کرده بودم. پدر هر چند دقیقه یک بار داد می‌زد: «چی شد، پیدا کردی؟» یک ساعتی طول کشید. بالاخره یک قطعه ورق آهنی پیدا کردم. ورق را که دید گفتم: «خودشه.» بعد با قیچی آهن‌بُر چهارگوش بریدش، گذاشتش روی سوراخ‌ها و اطرافش را جوش داد. ماسکش را برداشت و پرسید: «بهرام کجاست؟»

«رفته دستشویی.» دوباره ماسکش را گذاشت و آخرین الکتروود را هم جوش داد. گفت: «خب، نصفه پُرش کن.» تا نیمه آبش کردم. سوراخ بسته شده بود. گفت: «حالا خالی‌ش کن.» فلکه‌اش را باز کردم. آب با فشار پاشید بیرون. گربه سیاهه پُف کرده بود و از روی چینۀ حیاط آبگرمکن را تماشا می‌کرد. تعادل نداشت، اما شروع کرد به پیشاب کردن. پدر بدش آمد. یه گوله برف پرت کرد طرفش: «پدرسگ.»

«ببرینش بالا.»

مادر آمد توی حیاط، گفت: «ناهار آماده‌ست. سرد می‌شه. اول غذا بخورین، بعد ببرینش بالا.» پدر داشت سیم نازل را حلقه می‌کرد. ایستاد، نگاهی به مادر انداخت و رو به ماگفت: «سنگین می‌شن. ببرین بالا، بعد از ناهار وصلش می‌کنیم.» آهسته پرسیدم: «بهرام نیومده؟» مادر گفت: «اومده. داره لباسش رو عوض می‌کنه. سرتاپا گل شده بود.» پدر گفت: «من می‌رم بالا. خودتون بیارینش!» بهرام آمد. گفت: «باختیم. دو به سه

باختیم. باید با دو تا تیم دیگه مسابقه بدیم. همه‌ش فکرم این‌جا بود.»
 بالا بردن راحت‌تر بود. منبع را تاتی‌تاتی تا لب پله‌ها رساندیم، بعد خوابانیدیمش روی لبه پله‌ها و رو به بالا سرانیدیم و کشانیدیمش تا جلو در حال. وقتی گذاشتیمش زمین، احساس کردیم دست‌هامان مثل دست میمون آویزان شده، انگار کش آمده بود. به هم نگاه کردیم و از درد خندیدیم. مادر گفت: «ناهار سرد می‌شه.» پدر گفت: «خب، روکش رو بذارین.» مادر گوشه‌هال نشست و جهانگیر را گذاشت روی پاهایش و تندتند به چپ و راست تابش داد. هر دو خوشحال بودیم. روکش را گذاشتیم. کلاهک را جا زدیم. پدر مهره‌های رابط و لوله‌ها را با آچارشلاق بست. کاریاتور را نصب کرد، لوله مسی و باریک درجه را از لای روکش بالا داد و صفحه درجه را در قابش جا انداخت. گفت: «روشنش کنین. بریم نهار.» تمام این مدت ننه‌جان هی سرک می‌کشید و چیزی را با سرو صدا می‌جوید. ما هم دایم آب دهانمان را قورت می‌دادیم. آخر صدای پدرجان درآمد و به ترکی گفت: «ننه‌جان، خب برو بشین سر سفره.» ننه به زور لقمه‌اش را قورت داد و گفت: «آدام گدا بشی محتاج بیچه نشی.» بُراق شد و گفت: «آی اوغلان، بیر لقمه خوردم. بیر لقمه!» دست‌هایمان را که می‌شستیم بوی قیمة مادرجان می‌پیچید توی کله‌مان.

داشتم سفره را جمع می‌کردم که دیدم پدر با حوله‌اش رفت آشپزخانه. بلند گفت: «بیا ببین نشتی داره یا نه.» یک آن دلم ریخت. از دریچه تنوره نگاه کردم. آب از کنار وصله می‌جوشید بیرون. گوشم سوت کشید و دهانم خشک شد. پدر پرسید: «چی شد؟ مُردی؟» بریده بریده گفتم: «آب می‌ده.» ننه‌جان آمد کنار پدر و گفت: «آی اوغلان، گولاخ ور، گوش کن. مَینم می‌گم کار آجیناس. اونا فقط چرم زین نمی‌خورن. اونا آهاتم ایچیریم.^۱»

۱. آهن هم می‌خورند.

چشمانش را تنگ کرد و ادامه داد: «تو که ریکاب ایلدیریم خان یادته.»
 ننه‌جان می‌خواست یک افسانه خانوادگی را برای صدمین بار تعریف کند.
 قصه‌ای درباره جن ماده‌ای که عاشق پدربزرگم بوده، یعنی ایلدیریم خان.
 پدر چپ‌چپ نگاهش کرد. ننه‌جان به ترکی گفت: «باشه، من خَفَه
 می‌شم!... حالا تو دلت نگو زیرت و پرت اَلمه. من گِدیَرَم.»^۱ پدر
 چشم‌غره‌ای رفت و همان‌طور که از آشپزخانه می‌رفت بیرون بلند گفت:
 «بالا! پیچاش رو باز کنین.» بهرام زل زد به من. گفتم: «چی؟ چپ و چس
 نگاه می‌کنی؟!» رفتم از پنجره سرک کشیدم. اکرم چشم دوخته بود به
 پنجره ما. مرا که دید با دست اشاره کرد: «نمی‌آی؟»

پدر گفت: «کجایین پس؟ هنوز بازش نکرده‌ین؟» دست به کار شدیم.
 پیچ‌های روکش را که باز کردیم ننه‌جان دوباره آمد تو و پنج انگشش را به
 آبگرمکن حواله کرد و گفت: «داش باشیوا، خاک بر سرت! پوستش سبزی
 و خوشگل موشگل، آما! آمان از توش که زیرتیه. اون دفعه هم که شماها
 رفته بودین سفر، تابستان سوراخ‌پوراخ شده بود.»

ما نبودیم. عمو فریدم با کمک دوستانش برده بودند سوراخش را وصله
 زده بودند. به عمو فریدم می‌گفتم عموریشو. تا دو سال قبل از جنگ
 دوستانش را می‌آورد خانه ما و صبح تا شب حرف‌های سیاسی می‌زدند. هر
 کدامشان جذب حزبی شده بودند. البته بجز پدرجان که به هیچ‌کدامشان
 اعتقادی نداشت. هر کدام کتاب یا جزوه‌ای همراه خود می‌آوردند و از روی
 آن اعتقاداتشان را می‌خواندند. گاهی جرو بحثشان تا مرز دست‌به‌یقه شدن
 پیش می‌رفت که با دخالت پدرجان کوتاه می‌آمدند. اما بحث‌ها همین‌طور
 ادامه داشت تا وقت ناهار. تا چشمشان به سبدهای سبزی خوردن و تکه‌های
 نان سنگک و قابلمه آبگوشت می‌افتاد بحث‌ها خودبه‌خود قطع می‌شد.
 انگار که همه سر آبگوشت ائتلاف کرده و به یک نتیجه رسیده باشند: «حالا
 که سفره‌ای پهن شده، هر کی به اندازه زور و شکمش بخوره.»

۱. حالا تو دلت نگو حرف زیادی نزن. من می‌روم.

مادر از این میهمانی‌های سیاسی خوشش نمی‌آمد. مخصوصاً مواقعی که بحثشان بالا می‌گرفت. می‌گفت: «این بحث‌ها یه سناری هم نمی‌ارزه!» بیشتر مواقع دست بهرام را می‌گرفت و می‌رفت خانه یکی از همسایه‌ها. اما اعتراض‌های مادر در گوش پدر اثری نداشت. می‌گفت: «بذار ببینم این بدبختی بی سواد حرف حسابشون چیه. از جفنگیاتی که می‌بافن بوهای خوش نمی‌آد!»

ننه‌جان گفت: «چیزایی که اینا می‌دن تامامش به درد نخورن.» مادر جان آمد تو: «این چه حرفیه ننه‌جان؟ دوهزارو وهفتصد تومن پول بالاش دادیم. فکر کرده‌ین مجانی دادن؟» ننه‌جان شانه انداخت بالا و رو به بهرام دنداننش را درآورد و برد تو. بهرام حال خندیدن نداشت.

فقط یک الکتروود مانده بود. پدرگفت: «برو سه چهار تا دیگه بگیر ازش.» گفتم: «داشتن می‌رفتن مهمونی.»

داد زد: «برو بگیر گفتم!»

رفتم. وانت هنوز جلو آهنگری بود. اکبرآقا کرکره را داده بود بالا و داشت با چکش روی قطعه‌ای آهن می‌کوبید. سِگِرمه‌هاش در هم رفته بود و سبیل فرچه‌ای اش سیخ شده بود رو به جلو. دخترهاش با همان چادرهای سیاه به ترتیب قد ایستاده بودند ته مغازه، کنار سه چهار تا آبگرمکن. هر سه، مثل متهمان محکومی که منتظر آمدن جلال‌دند، می‌لرزیدند و بی‌صدا اشک می‌ریختند. اکبرآقا مرا که دید دیگر نکوبید. «چی می‌خوای؟»

«بابام چند تا الکتروود دیگه می‌خواد.»

«آهنگری تون رونق گرفته؟»

این بار نترسید که به پدرجان بگویم. به گمانم آن قدر عصبانی بود که می‌توانست با قد کوتاه و سرِگَر و بدن لاغر مردنی اش به جنگ پدرجان قدبلند صدکیلویی برود.

«نه. آبگرمکنمون سوراخ شده!» چکش را پرت کرد روی زمین و رفت سی‌چهل تا الکتروود آورد. با غیظ گفت: «دستات رو بیار جلو. به بابات

هم بگو سوراخ آبگرمکن رو با الکتروود چهار وصله نمی‌زنن. الکتروود دو می‌خواد که من ندارم. بگو دو زار بده یکی درستش کنه. به منم نده، چون وقتش رو ندارم.» و با چکش به آبگرمکن‌های ته مغازه‌اش اشاره کرد. اکرم لای در حیاطشان منتظر بود. گفت: «خسته شده‌م. می‌خوام برم بخوابم.» گفتم: «خوش به حالت.» زیر چادرش لباس گرم پوشیده بود. گفتم: «شاید تا یه ساعت دیگه تموم بشه.» اخم کرد اما چیزی نگفت. رفت تو و در را بست.

به پدرجان گفتم اکبرآقا چی گفته. گفت: «اکبرچلاق غلط کرده.» شروع کرد به جوش دادن و چکش زدن. یک قطعه ورق اندازه انگشت شستش برید و گذاشت کنار وصله بزرگ‌تر و باز شروع کرد به جوشکاری. بهرام خواست یواشکی فرار کند که بازویش را گرفتم. آهسته گفتم: «نوبت منه.» بازویش را خلاص کرد و گفت: «نترس! اکرم تموم نمی‌شه!» بهم برخورد و چپ‌چپ نگاهش کردم. چیزی نگفت. هر دو به نقطه جوش خیره شده بودیم. پدر ماسکش را برداشت و گفت: «بیاین، بیاین جلوتر که درست و حسابی کور شین. این جوری حداقل می‌رین سر چهارراه، دو ریال کاسب می‌شین.» نازل را گذاشت زمین و ادامه داد: «توش آب بریزین. گور باباشون با این آبگرمکن درست کردنشون، بی سوادای شارلاتان متقلب!»

روکش آبگرمکن را که گذاشتیم، خورشید غروب کرده بود. تلفن زنگ زد. مادرجان بلند گفت: «آقاسلمانه، آقا.» پدر داشت کاربراتور را نصب می‌کرد. داد زد: «بپرس چی کار داره.» مادرجان با سبد میوه آمد توی آشپزخانه. آهسته گفت: «داره گریه می‌کنه. می‌گه عمورحمانش تصادف کرده.» پدر بلند شد و رفت سراغ تلفن. در شرایط عادی اگر سنگ هم از آسمان می‌بارید چنین کاری نمی‌کرد. عموی سلمان همکار پدر بود و همیشه موفق‌تر از او. پدر همیشه از شانس و بی‌سوادی و زن خوشگل او حرف می‌زد. اسمش را هم گذاشته بود الکی خرشانس.

ولو شدیم کف آشپزخانه و میوه خوردیم. صدای پدر می آمد: «کی؟ کدوم جاده... چی؟ باگاردریل؟ حالا گریه نکن... ایشالا به هوش می آد...» سرم را تکیه دادم به کابینت و چشمانم را بستم. یک آن خوابم برد و خواب دیدم تنهایی کنار یک جاده کویری می دوم. هیچ ماشینی توی جاده نبود. از جایی به بعد جاده گاردریل داشت. کمی جلوتر سه تا زن چادری آن طرف گارد می دویدند. صورتشان پیدا نبود. هر سه ایستادند و با دست به بالا اشاره کردند. دنباله گارد از جاده کنده شده و رفته بود بالا و پیکان عموی سلمان را در هوا به سیخ کشیده بود. عموی سلمان در ماشین را باز کرده بود و برایمان دست تکان می داد. صدای پدر را شنیدم که به مادر می گفت: «بچه ها کاربراتور رو نبدن. می رم زود برمی گردم.» قند توی دلم آب شد. از خوشحالی لرزیدم و مورمورم شد. این بار از خانه منصوره خانم سر درآوردم. چپیده بودم زیر کرسی شان و کتاب فارسی دستم بود. اکرم هم آمد آن طرف کرسی نشست. آن قدر پاهامان را کشیدیم که انگشت هایمان رسید به هم. بعد هر دو از بالای کتاب به هم خندیدیم. منصوره خانم با یک بشقاب نارنگی پرپرسیده و سیب پوست کنده آمد توی اتاق. بشقاب را گذاشت توی مجمع و گفت: «آفرین! حالا زود بخورین تا گرم نشده. من می رم روزه. شیطونی نکنین ها!»

آقای گازرانی، پدر اکرم، همان جای همیشگی اش نشسته بود. با همان کراوات راه راه و زیرشلواری آبی روشن. به پاهای علیش ویکس مالیده بود و زیر آفتاب درازشان کرده بود. دورتادورش پر بود از کاغذ کاهی چسب خورده، پرونده و طومار لوله شده که انگار از بایگانی بلدیه های قاجاری دزدیده بودشان. منصوره خانم سرش را از لای در آورد داخل اتاق و رو به آقای گازرانی پشت چشم نازک کرد و با اخم گفت: «تو هم پا شو جمع کن اینا رو. سهم امروزت رو خونده ای!» دوباره به دالان برگشت و همین طور که با زنبیل پلاستیکی می رفت سمت حیاط، ادامه داد: «بردهن و خوردهن، تازه میراب دنبال بوقش می گرده.» آقای گازرانی

توجهی نکرد، آهسته پلک زد و یک دسته پرونده دیگر برداشت که نخ دورش را باز کند.

تابستان‌ها در رو به حیاط همین اتاق را باز می‌کردند و او همین‌طور که پرونده‌های مالیاتی را می‌جست گاهی هم منصوره‌خانم را تماشا می‌کرد که، مثل شیر دریایی چاق، لختِ مادرزاد می‌نشست لب حوض و با کاسهٔ مسی روی سرش آب می‌ریخت.

منصوره‌خانم که رفت اکرم پرید طرف من. آقای گازرانی دستش روی گره نخ پرونده خشک مانده بود. مثل این‌که فیلم توی آپارات گیر کرده باشد. اکرم خندید و گفت: «خوابش برده. آگه تکونش ندیم دیگه اصلاً اصلاً بیدار نمی‌شه.»

«این پرونده‌ها و پوشه‌ها چی ان؟!»

گفت: «هیچی. مال بیست سال پیشن. همشون رو از بره بس که خونده شون. همه‌ش می‌گه می‌خوام از شون حق ال کو سوت... چی می‌گن؟» خندید. «می‌گن چی؟ حق چی؟»
«نمی‌دونم. اصلاً ولش کن.»

گفت: «آهان یادم اومد. یعنی می‌خواد از شون پول بگیره. اینارو هم از اداره شون کِش رفته. آگه مامانم بذاره، بابام خیلی زرنگه! خیلی! حالا چشمات رو ببند و سرت رو ببر زیر.»

چشمانم را بستم و سرم را بردم زیر کرسی. گفت: «حالا باز کن.»
نور المنت کرسی سرخ بود. انگار نورِ تنورِ نانوایی. کمر اکرم شکل نان سنگک برشته سوخته بود. پر از فرورفتگی و برآمدگی. پوستش ذوب شده بود. ران‌هایم تیر کشید. برگشت و رو به من لبخند زد. «دیدیدی؟» شاید قبلاً دیده بودم، وقتی خیلی کوچک بودیم و توی حوض آب‌تنی می‌کردیم. برای همین مادر هیچ‌وقت دوست نداشت سماور داشته باشیم.

از آن طرف کرسی چند تا پا به پاهایم خورد. پاهایم را پس کشیدم.

ترسیده بودم. زیر گوش اکرم گفتم: «چند نفر زیر کرسی ان!» خندید. گفت: «آره. مهمونان من.» صاف که نشستم دخترهای آهنگر را دیدم. چادر به سر و به ترتیب قد نشسته بودند کنار هم. هر سه دست بردند توی بشقاب و یک پَر نارنگی برداشتند. تندتند پلک زدند و بدنم را نگاه کردند، نارنگی‌ها را قورت دادند و همزمان لبخند زدند. اکرم گفت: «می‌خوای کمر اینا رو هم ببینی؟» زبانم خشک شده بود. گفتم: «می‌خوام برم خونه!»

صدای پدر از توی هال آمد. «توی کُماست. اگه با سیمرغش می‌رفت این طوری نمی‌شد. بدنهٔ پیکان جون نداره، مثل این آبگرمکن سرتاپاش حلیه! بچه‌ها کجان؟ خوابیده‌ن!؟»

مادر گفت: «نه. دارن استراحت می‌کنن. اگه می‌شه بذار صبح ببندش.»
«نه. باید امشب تموم بشه!»

کاربراتور را که بست گفتم: «درجه نمی‌خواد. اگه آب نداد فردا صبح جاش می‌ندازم. روشنش کن.» رفت بیرون. بهرام پَکَر بود. پشت هم پلک می‌زد و دهان‌دره می‌کرد. من هم همین‌طور. آتش توی کلاهک زبانه کشید. بدنه‌اش گرم گرم شد. درجهٔ آویزانش از شصت هم رفت بالاتر. پدر با حوله‌اش آمد توی آشپزخانه و گفت: «بین آب می‌ده؟» از زیر منبع نگاه کردم. چیزی ندیدم. دست کشیدم روی وصله‌ها. داغ بودند. داغِ داغ. پدر پرسید: «چی شد؟ آب می‌ده؟»

«نمی‌دونم. بذارین همه جاش رو دست بکشم.»

یکدفعه کف دستم خیس شد. کمرم عرق کرد و صورتم کِش آمد. به روی خودم نیاوردم. کف دستم را سُراندم جای داغ منبع. خشک که شد آوردم بیرون. محکم گفتم: «نه! آب نمی‌ده.»

گفت: «خب. اول من می‌رم بعد شماها برید.» رفت بیرون. بهرام گفت: «آخیش! درست شد.» داشتم فکر می‌کردم باید بعد از حمام فلکهٔ آبش را ببندم و کاسه‌ای بگذارم زیر منبع و تکه‌ای پارچه هم کف کاسه، که ننه‌جان

آمد تو. دست‌ها را گذاشته بود پشت کمر و رفت تو سینه آبگرمکن. خیره نگاهش کرد و تفی انداخت به لوله سرخ شده‌اش. تفش جیزی کرد و در دم خشک شد. همان موقع پدر آمد تو و چپ‌چپ نگاهش کرد. بعد رو به من چشمانش را تنگ کرد. کف پاهایم تیر کشید. گفت: «حالا دیدی اکبرچلاق غلط کرده؟!»

دکل بندها

پدر گفت: «تو با این اکرم چه سرو سیری داری؟!»
 به مادر نگاه کردم و من من کنان گفتم: «هیچی، من با اون کاری ندارم!»
 مثل بازجوها نگاه کرد و گفت: «فکر کنم داره زیادی بهت خوش می‌گذره! باید از فردا بری سر کار. یه کاری پیدا کن که حداقل بتونی پول توجیبی خودت رو دربیاری.»
 مادر نگاهم کرد. ننه‌جان گفت: «آی بَرَکَلا اوغلان!^۱ دیگه مردی شده برای خودش!» بهرام ترسیده بود. مواظب بود نکند اشتباهی سرش را بیاورد بالا و گرفتار تیر بلای پدر شود. پدر هر از گاهی از این حرف‌ها می‌زد ولی این بار لحنش جدی‌تر بود. دستور را داد و رفت توی کارگاهش. مادر سرش را به نشانهٔ اوویلا تکان داد و زیر لب گفت: «هزار بار گفته‌م خودت رو مشغول کاری کن. هی رفتی دم پنجره و واسهٔ اون دختره دست تکون دادی!»
 هر وقت پدر حکمی می‌داد و دنباله‌اش را نمی‌گرفت، یعنی بایست

۱. آفرین به پسر.

اجرا می‌شد. هرچند این دستور پدر عجیب بود، چون ما همیشه در خانه کار داشتیم. یک روز منبع آبگرمکن سوراخ می‌شد، روز دیگر سرسیلندر دوج بال‌کفتری می‌سوخت. یک هفته درگیر ساختن رختکن برای حمام بودیم و هفته بعد داشتیم پشت‌بام را برای زمستان سیمان می‌کشیدیم یا در و پنجره‌ها را سمباده می‌زدیم که برای عید رنگشان کنیم. نه رنگ زدن هردمبیل. یک کار اساسی. یک بار، دو بار، سه بار. پدرجان می‌گفت: «رنگ باید کوره‌ای بشه. ضخیم و جوندار.» از همه بدتر وقتی بود که می‌خواست قطعه‌ای صنعتی بسازد، نه این‌که بخرد یا تعمیرش کند. آن وقت بود که بایست یک تپه قطعات اوراق‌شده فلزی به درد نخور را زیر و رو می‌کردیم تا شاید بتوانیم فلز مورد نظرش را پیدا کنیم. این تپه قطعات فلزی را طی سال‌ها جمع کرده بود و مثل گنج حفظشان می‌کرد. هیچ‌کس هم جرئت نداشت به این قطعات به درد نخور بی‌احترامی کند. نظرش این بود: «شماها نمی‌فهمین؟ هر کدوم از این‌ها یه روزی به درد می‌خوره!» سالی یکی دو بار دستور می‌داد توی بشکه پر از نفت غرقشان کنیم. زنگارشان که شسته می‌شد دوباره می‌چیدیمشان روی هم. کار خِرکش کردن و نفت‌مالی دو هفته وقت می‌برد. روزها کار می‌کردیم و شب‌ها تا صبح خواب می‌دیدیم که مشغول جابه‌جایی تپه قطعات آهنی هستیم. به همین خاطر نه تنها از حکم پدر ناراحت نشدم، بلکه احساس آزادی کردم.



اصلاً صورت خوبی نداشت که به امید کاسب‌های محل باشم. همه ما را می‌شناختند. اگر هم به شاگردی قبولم می‌کردند کنایه‌های پدر از همان روز اول شروع می‌شد. بایست چند محله آن طرف‌تر دنبال کار می‌گشتم. فردای آن روز کریم با دوچرخه بی‌گلگیرش به سرعت از مقابلم گذشت و ناگهان کورسوی امید در ذهنم جرقه زد. صدایش زدم، نشنید. حتماً می‌توانست سفارشم را به دایی‌ها و عموهایش بکند. همه‌شان

دکل بندی می کردند و کارشان توی بیابانها و جادهها بود. کریم برایم تعریف کرده بود که کار خیلی سختی است و خودش یک روز بیشتر دوام نیاورده. تعریف کرد: «ظهر نشده خودم رو زدم به غش کردن و وقتی حواسشون نبود گم وگور شدم. راستش غلط زیادی کرده بودم، چون از ترس این که کسی ببیندم، به جای این که راه جاده رو بگیرم، سر گذاشتم به بیابون. اگه دایی رحمتم پیدام نکرده بود از تشنگی هلاک می شدم. صورتم زیر آفتاب سوخته بود. اون قدر به چشم هام نور خورده بود که نمی تونستم گریه کنم. افتاده بودم وسط جاده خاکی. گندش بززن... درختی هم نبود که بخزم زیر سایهش. وقتی صدای موتوروش رو شنیدم فکر کردم مُردهم و روحمه که داره صدای موتور رو می شنفه. بلندم کرد و مثل گوسفند خوابوندم روی ترک بند. به چادرها که رسیدیم همان طور انداختنم توی حوض آب. فکر کنم راست راستکی مرده بودم. حالا تو باور نمی کنی نکن. ولی اگه واقعاً می خوای بری، امشب خونه ما مهمونه. غروب بی باهش بگو. اتفاقاً سپرده اگه کسی جَنَم این کار رو داره بهش بگم... گفته باشم ها، این کار یه آدم جونداره، نه مثل تو که لاغر و لاجونی! شاید اصلاً قبولت نکنه. آخه این کار راست کار شاهسوناست. مطمئنم از تو بر نمی آد! دایی م می گه این کاریه که یا از آدم مَرَد می سازه یا مُرده!... اگه من می موندم حتماً می مردم، اما تو اگه طاقت بیاری یکساله بار خودت رو بسته ای. شاید هم بتونی با پولش موتور بخری، از این پرشی ها. اون وقته که همه دخترای محل یه جور دیگه ای نگات می کنن.»

«پس چرا همه این دکل بندها هشتشون گرو نُهشونه؟»

«به قول باباجانم این دکل بندها سه ماه کار می کنن و نُه ماه می زنن تو خاکی و دنبال عیاشی و فلان و بهمان. هم خرجشون زیاده هم بَرِجشون.»

گفتم: «امشب می آم داییت رو ببینم.»

خواستم راضی اش کنم که او هم با من بیاید دکل بندی، اما نتوانستم.

گفت: «اگه از گشنگی بمیرم نمی‌آم.» سراغ مجتبی هم رفتیم. فکر کردم حتماً می‌آید. بردمش پیش کریم که از دستمزد بالای دکل‌بندی برایش بگوید و از موتور خریدن، اما کریم دوباره ماجرای غش کردن و سختی کار و گم شدن وسط بیابان برهوت را تعریف کرد، طوری که مجتبی چند بار آب دهانش را قورت داد و بال‌های خشک گفت: «من که نیستم.»

«اصلاً می‌دونی نبشی چیه؟ هان؟! یه آهنه که یک متر طولشه و ده کیلو وزنش. همین حجت شیش تا نبشی می‌بنده به خودش. سه تا این طرف سه تا اون طرف. فکر می‌کنی چند کیلو می‌شه؟! شصت کیلو! وقتی می‌ری بالا کم‌کم مثل یه بار صدکیلویی به قلوها و کمربت فشاری می‌آره که بابات رو می‌آره جلو چشما. ده پانزده متر که می‌ری بالا و مصیبتا! اگه کمر نداشته باشی، اگه لاجون باشی نبشی‌ها استخون لگنت رو از جا درمی‌آرن. وقتی برسی بیست متری دیگه راه برگشت نداری. اون وقت فقط باید بری بالا. تموم بدنت داغ می‌شه، داغ داغ. این شصت کیلو اون بالا قد صد کیلو بهت فشار می‌آره. باید سی متر ببری‌ش بالا. می‌فهمی؟! سی متر. تو که اصلاً خودت رو هم نمی‌تونی تا اون بالا بکشی چه برسه به این‌که بخوای شصت کیلو آهن رو ببندی به خودت! به نظر من که اصلاً نرو، اگر رفتی مواظب باش خودت رو دلکک نکنی. اصلاً پادو بشی راحت‌تری. درسته که نصف نصف نصف یه دکل‌بندم پول نمی‌دن ولی خیالت راحت. مواظب باش از دهنِت درنیاد که بگی می‌خوام برم بالا. می‌دونی چی می‌شه؟! نبشی‌ها رو که به پهلوهاست بستن همه جمع می‌شن دورت و معرکه می‌گیرن. حالا تو با شصت کیلو بار باید از دکل بری بالا. اونام پشت هم برات شیشکی در می‌کنن و می‌خندن.»

«اینا رو کسی برات تعریف کرده یا خودتم رفته‌ای بالا؟!»

«من؟! من که هیچ، بابای من هم نمی‌تونه! راستی اگه رفتی بگو می‌خوای تو گروه حجت کار کنی. آدم باحالیه، خیلی هوای آدم رو داره.»